

نقل نوروز



به نام خدا



نقل نور





نویسنده: راضیه غنّجی
زیر نظر منصور مؤمنی
طراح گرافیک: یاسر لامعی

تمام حقوق این کتاب متعلق به بانک سامان است.

هرگونه بهره‌برداری با ذکر منبع بلامانع است.

۶.....	نقل اول؛ نوروز
۸.....	نقل دوم؛ سبزه
۱۰.....	نقل سوم؛ خانه‌تکانی
۱۳.....	نقل چهارم؛ چهارشنبه‌سوری
۱۶.....	نقل پنجم؛ عمو نوروز
۱۸.....	نقل ششم؛ سبزی‌پلو
۲۰.....	نقل هفتم؛ هفت‌سین
۲۴.....	نقل هشتم؛ درگذشتگان
۲۸.....	نقل نهم؛ سال تحویل
۳۰.....	نقل دهم؛ حاجی‌فیروز
۳۲.....	نقل یازدهم؛ میرنوروزی
۳۵.....	نقل دوازدهم؛ عیددیدنی
۳۷.....	نقل سیزدهم؛ سیزده‌بدر

نقل اول؛ نوروز

از ساعت ۸ صبح دل‌دل می‌کنم که بیاید. وقتی کار مهمی ندارم ساعت رفت‌وآمدش خیلی به چشم نمی‌آید؛ اما امروز مدام به ساعت نگاه می‌کنم. به ساعت سیستم خیره شده‌ام که رأس ۹:۳۰ وارد می‌شود. امروز پالتوی طوسی پوشیده و کلاه مشکی سرش گذاشته است. سلام می‌کند و به اتاقش می‌رود. دل توی دلم نیست. ای‌کاش از مطلبم خوشش آمده باشد. تلفن زنگ می‌خورد؛ صدایم می‌کند. می‌گوید: «دیشب مطلبت رو خوندم؛ اما اون چیزی نبود که می‌خواستم. دنبال کلمه‌های قلمبه‌سلمبه نباش. راحت باش و ساده بنویس. سخت‌بگیری نوشته‌ها هم زمخت می‌شه. باهات موافقم که می‌خوای پیشینه نوروز رو کامل بگی. مطمئنم که از پس این کار برمیایی، به شرط اینکه رها باشی و تو رؤیا و خیالت حرکت کنی. خیلی حرف‌ها درباره نوروز هست که نوشته شده، ولی شاید فقط به کار مورخ‌ها، باستان‌شناس‌ها و دانشجوها بیاد».

از جایش بلند می‌شود و به سمت کتابخانه‌اش می‌رود؛ اما کتابی بر نمی‌دارد! کنار پنجره اتاقش می‌ایستد و می‌گوید: «ما هر سال این عید بزرگ رو جشن می‌گیریم؛ اما چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونیم. جایی می‌خوندم که ما تو گذشته دو نوروز داشتیم نوروز عامه یا نوروز کوچک که ۵ روز اول بوده و نوروز خاصه که روز ششم فروردین بوده و اون رو جشن بزرگ می‌دونستند. یه جایی دیگه خوندم پیشینه نوروز رو به جمشید نسبت می‌دن. جمشید بعد از چند سده جنگ، زمین رو از شر بدی‌ها پاک می‌کنه و سر سال نو رو تخت پادشاهی می‌شینه و مردم که خیلی خوشحال بودند اسم اون روز رو می‌ذارن «روز نو» فردوسی می‌گه: به جمشید بر

گوهر افشانند / مر آن روز را روز نو خواندند.

ببین! این موضوعات جذاب‌تر می‌شه وقتی با زبان ساده گفته بشه. مهرداد بهار، پسر
ملک‌الشعراى بهار تو این حوزه کار کرده. مستندات تاریخی نوروز زیاده. جستجوهای
رو انجام بده؛ اما به اینترنت بسنده نکن. لازم بود کتاب هم بخر. منم چندتا کتاب

دارم که برات میارم فقط عصر پیامک بده تا یادم نره».

عصرِ شنبه، تحقیق درباره نوروز را شروع می‌کنم. یکی از دوستانم موضوع پایان‌نامه‌اش نوروز بوده؛ او چندین
کتاب معرفی می‌کند. دوشنبه از صبح تا ظهر کتاب‌فروشی‌های میدان انقلاب را می‌گردم و چند کتاب معتبر می‌خرم.
مطالبی می‌خوانم که برای خودم هم جالب است؛ اما هنوز راه نوشتنش را پیدا نکرده‌ام. از آیین‌های سالِ نو، دو
مطلب می‌نویسم. یکی درباره زیارت اموات و دیگری کاشتن سبزه. برای گرفتن تأیید اولیه به سراغش می‌روم.

- این مطلب رو نگاه کنید. ببینید خوبه!

پارتیان اولین قومی بودند که رسم داشتند در آخرین روزهای سال به مزار مردگان خود بروند و
برایشان چراغی روشن کنند. روشن کردن چراغ و آتش نیز باوری است باستانی که برای توجه به
فرّوهرها یا همان ارواح مردگان افروخته می‌شود تا هنگامی که آن‌ها برای تقسیم برکت به خانه خود
بازمی‌گردند راه خانه را پیدا کنند.

- نه این نوع نوشتن خوب نیست، زمخته!

- این رو هم ببینید:

با سرکوب اهریمن و پیروانش توسط جمشید، برکتِ ازدست‌رفته به زمین بازگشت و مردم به تبرک
این روز که نوروزش نامیدند در تشتی، جو کاشتند.

- نه این نه! این جورى خونده نمى‌شه. اصلاً فکر کن داری برای همسرت می‌نویسی یا مثلاً تو خیابون یه

حاجی‌فیروز دیدی کمی هم درباره‌اش خوندى، میری خونه می‌پری رو مبل می‌گی: «وای یوسف!

نمی‌دونی امروز یه حاجی‌فیروز دیدم» و ادامه می‌دهی...

به همین سادگی! در نوشته‌های راحت و صمیمی باش، توضیح نده، کنفرانس نده،

معلم نشو، از موضع بالا حرف نزن...

بذار راحت‌تر بهت بگم، اصلاً می‌خوام قصه بگی، فقط قصه بگو.



نقل دوم؛ سبزه

مشت مشت گندم را در ظرف می‌ریزم و برای عزیزانم دعا می‌کنم. مشت اول؛ خوشبختی دخترم. مشت دوم؛ عاقبت به‌خیری پسرم. مشت سوم؛ صبوری همسر و خنده‌ام می‌گیرد، فکر می‌کنم او روزهای نزدیک عید که حالش خوب است و مدام تماس می‌گیرد و می‌گوید: «چیزی لازم نداری خانوم؟» وقتی هم هست کلی مهربانی می‌کند. باز من دخیل بسته‌ام به صبوری؛ صبرش کم است و زود از کوره در می‌رود.

ادامه می‌دهم... مشت چهارم؛ برای مادرم برای سلامتی‌اش. مشت پنجم؛ برای پدر که سایه‌اش همیشه بالای سرم باشد. مشت ششم برای تنها خواهرم و دلخوشی‌اش. می‌خواهم مشت هفتم را بریزم، کسی به ذهنم نمی‌آید. من می‌توانم نفر هفتم باشم. همیشه خودم را فراموش کرده‌ام. بارها شده سه سفره سه قاشق و سه بشقاب آورده‌ام؛ همسرم به بچه‌ها می‌گوید: «باز هم مادرتان یادش رفت خودش را حساب کند» مشت هفتم را برای برکت زندگی‌ام می‌ریزم.

وقتش رسیده گندم‌ها را در دستمالی بگذارم تا مرطوب بمانند و جوانه‌هایش نقره‌ای‌رنگ شوند و بالا بیایند.

گندم‌ها آماده می‌شوند که رویش را تجربه کنند. تجربه‌های جدید دلگرمی می‌خواهد. ظرف را زیر آفتاب پنجره می‌گذارم، گندم‌ها باید در گرما بمانند تا سبز شوند. از اتاق بیرون می‌آیم برای پُرریشه شدنشان دعا می‌کنم. مادرم همیشه می‌گوید: «اگر سبزه به هم پیوسته و ساقه‌اش بلند باشد، مال و مکنت و رزق و روزی زیاد می‌شود». نزدیک ظهر است، باید ناهار درست کنم. همیشه این موقع، رادیو را روشن می‌کنم و شروع می‌کنم به پخت و پز. انگار کسی قرار است از سوراخ رادیو ادویه‌ای خاص بریزد تا غذایم خوشمزه‌تر شود! این عادت را از مادرم گرفته‌ام. او هم وقت آشپزی رادیو گوش می‌دهد. هر وقت ناهار نداشتیم پدرم می‌گفت: «خب معلوم می‌شه امروز رادیو خاموش بوده وگرنه ما بی‌ناهار نمی‌مونیم».

سؤال گوینده توجهم را جلب می‌کند. از آنجاکه نزدیک سال نو هستیم بگوئید فلسفه سبزه رویاندن به کجا برمی‌گردد؟ کارشناس توضیح می‌دهد: «بعد از اینکه جمشید، اهریمن و سپاهش رو سرکوب کرد، برکت از دست رفته به زمین برگشت و مردم به تبرک، آن روز را نوروز نامیدند و در تشتی، جو کاشتند و این رسم در میان ایرانیان پایدار ماند. آنها چند هفته به نوروز هفت نوع از غلات را در کنار خانه خود برای تفال می‌کاشتند و تا روز شانزدهم ماه فروردین آن را جمع نمی‌کردند و باور داشتند که هر یک از آن‌ها که بارورتر شد، محصولش در آن سال بیشتر خواهد بود».

بچه‌ها از مدرسه می‌رسند، لباسشان را در اتاقی عوض می‌کنند که سبزه گذاشته‌ام. دخترها همیشه همه چیز را زود می‌بینند. پسرها هم ممکن است ببینند؛ اما جیغ نمی‌زنند و ذوق نمی‌کنند. برای همین، همیشه پدرشان می‌گوید: «رنگِ پدر بودنم را کنار دخترمان جور دیگری دوست دارم» راست می‌گوید...

بهار با ذوق از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید: «آخ جون مامان! بوی عید رو به خونه آوردی. حالا سبزه‌ها کی آماده می‌شن؟» می‌گویم: «نگران نباش به سفره هفت‌سین می‌رسن. بیا تا غذا سرد نشده ناهارت را بخور. فقط قبلش از ته دلت دعا کن سبزه‌های امسال سبز بشن».

نقل سوم؛ خانه تکانی

این یک دستور بود و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه قبول کنم؛ وگرنه تن دادن به چنین چیزی برای بچه‌ای تو سن و سال من یعنی عذابِ واقعی! بعید می‌دانم هرکسی جای من بود زیر بار می‌رفت؛ ولی با قول‌هایی که مامان داده بود می‌شد یک‌جوری با آن کنار آمد. پس قبول کردم و نشستم روی مبل بنفشِ چرخان خانه عزیز.

برای اینکه زیر دست‌وپا نباشم، نباید از جایم، جُم می‌خوردم. این حق را داشتم با همان صندلی بچرخم و حداقل می‌توانستم هر ساعت بخشی از خانه را تماشا کنم. مامان مشغول تمیزکاری بود و گوش‌بی‌سیم را تکیه داده بود بین گوش و گردنش و دیوار را پاک می‌کرد که گوش‌ی افتاد تو سطل آب، مامان جیغ زد و من زدم زیر خنده. با هر زحمتی گوش‌ی را زنده کردند. دلم می‌خواست مثل بابا غُر بزوم و بگویم: «آخه خانوم مگه موقع کار اینقدر با تلفن حرف می‌زنی؟!» ولی تلفن جزئی از زندگی مامان شده بود؛ درست به اندازه من و سروش! سمتِ آشپزخانه، خاله مینا ظرف‌های داخل کابینت را می‌شست و روکابینتی‌های جدید را در قفسه‌ها می‌انداخت. ادویه‌ها را هم در کاسه‌های کوچک می‌ریخت، فکر کنم داشت ظرفِ فلفل را خالی می‌کرد که افتاد به عطسه کردن!

خندیدم و چرخیدم سمت پذیرایی... عزیزروی مبل نشسته بود و با یک دستمال سفید ظرف‌های دکوری را پاک می‌کرد و هرچند وقت یک‌بار هم دستی به عکس آقاچون می‌کشید.

چرخشِ بعد به سمت پنجره‌ها...! سروش و حامد شیشه‌های پنجره حیاط را تمیز می‌کردند؛ آخ که چقدر دلم می‌خواست جای آن‌ها باشم. هرکدام یک‌طرفِ شیشه ایستاده بودند و از پشتِ شیشه یک نقطه را پاک می‌کردند و گاهی هم به هم اشاره می‌کردند که لکه‌ای که روی شیشه مانده، طرف آن‌ها نیست و دیگری باید آن را تمیز کند. پاک می‌کردند و دوباره صورتشان را می‌چسبانند به شیشه و می‌خندیدند و دوباره پاک می‌کردند... من هم می‌توانستم یکی از آن‌ها باشم! اما خب

نباید از جایم جُم می‌خوردم. عزیز کیسه بزرگی را گذاشت وسط هال و به خاله گفت: «لباس‌هایی که نمی‌خواهی بریز این تو. بقیه رو هم تا کن بذار تو کشوها. فقط خواهشاً مرتب!»

از نشستن، حسابی خسته شده بودم که لم دادم روی مبل و نگاهم به سقف افتاد، به تکه الماسی از لوستر که برق می‌زد. دایی‌رضا شاخه‌های لوستر را دانه‌دانه پاک می‌کرد. فکر کردم چرا لوستر را نمی‌آورند پایین و خودشان می‌روند بالا! در همین فکر بودم که دایی گفت: «زانو هام دیگه جون نداره» و افتاد وسط مبل‌ها که پراز وسیله بود. می‌خواستم بگویم چرا لوسترها را نمی‌آورید پایین؛ اما گفتم شاید جواب این سؤال را هم مثل خیلی از سؤال‌ها وقتی بزرگ شوم می‌فهمم. هوا ابری شد و باران زد. عزیز که برای اولین بار فرش‌هایشان را به قالیشویی داده بود به مامان گفت: «وای فرش‌هام!» مامان زنگ زد قالیشویی و گفت: «آقا! یه وقت فرش‌هامون خیس نشن بارون گرفته» آقای قالیشو گفت: «نه خانوم ما فرش‌ها رو، رو دیوار نمی‌ندازیم که! تو گرم‌خونه می‌ذاریم و با دستگاہ خشک می‌شن».

فکر کردم واقعاً بزرگ‌ترها چرا بعضی چیزها را نمی‌دانند اگر قرار بود فرش‌ها روی دیوار قالیشویی‌ها پهن شود که باید یک عالمه فرش روی دیوارها و آسمان می‌دیدیم. عزیز که خیالش از فرش‌ها راحت شد از خاله مینا خواست که کاشی‌ها را خوب تمیز کند. همان موقع مامان، سروش را صدا کرد برود حمام را بشوید. خیلی دلم خنک شد چون دیروز حسابی اذیتم کرده بود و دلم می‌خواست یک جوری تنبیه شود. شستن حمام خانه عزیز که خیلی هم حساس بود بهترین تنبیه بود. سروش اخمی کرد و با وایتکس و فرچه رفت سمت حمام.

خاله کوچکم تبلت را آورد و گفت: «عزیزم بازی کن حوصله‌ات سر نره» شروع کردم با انگشت به تخریب هندوانه و نارگیل و گوجه. اینجا می‌شد یک عالمه خرابکاری کرد و صدای کسی درنیاید. چند مرحله پیش رفتم اما خسته شدم. نگاه کردن به خرابکاری بزرگ‌ترها جالب‌تر بود. مامان مرا مجبور کرده بود بنشینم که چیزی آسیب نبیند، ولی عوضش خودشان کلی خرابکاری کردند. در این

فکر بودم اگر بزرگ شوم و بچه دار شوم، می‌گذارم بچه‌هایم در کارهای خانه کمک کنند و این قانون مسخره را برایشان نمی‌گذارم.

حرص می‌خوردم که پدرم با چند وایتکس و شیشه‌شوی و روزنامه که سفارش‌های مامان بود از راه رسید. البته روزنامه نه! روزنامه جزء همیشگی خریدهایش بود. بغلم کرد خیلی زود رفت سر روزنامه و گفت: «من خیلی خسته‌ام، ببخشید که نمی‌تونم کمک کنم» از قیمتِ طلا گفت و میوه شب عید... بعد گفت اینجا نوشته: «خانه‌تکانی در قدیم پانزده روز مانده به چهارشنبه آخر سال شروع می‌شده و بهتر بوده که قبل از چهارشنبه‌سوری خانه‌تکانی تمام شده باشد» دایی‌رضا همان‌طور که روی مبل ولو بود گفت: «دیگه چی نوشته؟ نوشته کی باید کار این لوسترها رو تموم کنه؟» بابا گفت: «اون که نیاز به نوشتن نداره تکلیفش معلومه... ولی نوشته فرّوهرها، همان روح‌های پاک در ابتدای سال نو به خانه‌شان برمی‌گردند؛ اگر آنجا را تمیز ببینند برای اهل آن خانه دعای خیر می‌کنند و اگر خانه پاکیزه باشد به آنجا می‌آیند و برای نوه‌های خودشان دعا می‌کنند. رسم خانه‌تکانی از این باور نشأت گرفته است.»

بعد رو کرد به عزیز و گفت: «شهربانو خانم! انشا... لحظه تحویل سال، روح آقا حیدر کنار ما باشند و برای عاقبت‌بخیری ما و بچه‌ها دعا کنند» فکر کردم چقدر مامان و بابا شدن سخت است. حتی وقتی می‌میری هم بچه‌هایت از تو توقع دارند کاری برایشان بکنی!

نقل چهارم؛ چهارشنبه‌سوری

چهارشنبه‌سوری به دنیا آمد. به اصرار «ماه‌سلطان»، نامش را گذاشتند «روشن‌علی». گرچه طلعت با این اسم مخالف بود؛ اما روزی که میرآقا سجل را گرفت و نگاه طلعت به آن افتاد تا سه روز با میرآقا حرف نمی‌زد. بعد از گلدخت و ایراندختِ دوقلو، طلعت اصرار داشت اگر فرزند سومشان پسر شد اسمش را بگذارند بهادر. فکر می‌کرد میرآقا برای خوشحالی او هم که شده سجل را به نام بهادر می‌گیرد، احساس کرد بعد از بیست‌وسه سال زندگی مشترک باز هم میرآقا تحت سلطه ماه‌سلطان است. انتخاب ماه‌سلطان هم بیراه نبود؛ دلیل داشت. می‌گفت: «این پسر هم چشم‌وچراغِ خاندان ما را روشن کرده، هم شبِ چهارشنبه‌سوری به دنیا اومده، شبی که تمام شهر و روستا پر از نوره».

طلعت چاره‌ای نداشت جز پذیرش! مثل خیلی از چیزهای دیگر که پذیرفته بود و با آن‌ها کنار آمده بود، با این هم کنار آمد و نام تنها پسرش شد «روشن‌علی».

ماه‌سلطان زنی سفیدروی و مهربان است. چادرش را به کمرش می‌بندد و شروع می‌کند به جمع‌کردن وسایلی که از خانه‌تکانی مانده و دوراندختنی است. گلدخت می‌پرسد: «ننه سلطان می‌خوای با این پارچه‌های کهنه چه کار کنی؟»

ماه‌سلطان می‌گوید: «جمع می‌کنیم که تو شب چهارشنبه‌سوری بسوزونیمش» روشن‌علی که حالا هشت‌ساله



شده می‌پرسد: «ننه سلطان! چرا همچین شبی، چهارشنبه‌سوری می‌گیریم؟» ماه‌سلطان که علاقه زیادی به روایت‌های تاریخی دارد به آرامی می‌گوید: «قدیما هر سال دوازده ماه بود و ماه سی روز، یه سال می‌شده ۳۶۰ روز، یعنی هر سال پنج روز کمتر از یه سال خورشیدی کامل داره که ۳۶۵ روزه. این پنج روز اضافه تو پایان سال رو می‌گیم «پنجه دزدیده» که تو عربی هم بهش می‌گن «خمسه مسترقه»، قدیمی‌ها تو این روزا جشن راه می‌انداختن، آتیش به پا می‌کردن تا برسن به عید نوروز»

روشن‌علی که پشت پنجره روی پنجه پاهایش ایستاده تا کوچه را ببیند، می‌پرسد: «سوری یعنی چی؟» ماه‌سلطان که لباس‌های کهنه را در پارچه‌ای می‌پیچد می‌گوید: «سوری یعنی سرخ، سرخ مثل آتیش. امشب آتیش به پا می‌کنیم تا زمین رو از خواب زمستونی بیدار کنیم و خودمون رو برای عید نوروز آماده کنیم».

حرف ماه‌سلطان تمام نشده که صدای برهم‌خوردن قاشق می‌آید. ماه‌سلطان نقل و نبات در سینی می‌ریزد و از پله‌ها پایین می‌رود و به کوچه می‌رسد و شیرینی‌ها را به زنان آرزومندی می‌دهد که قاشق‌زنی می‌کنند. روشن‌علی که پشت سر ماه‌سلطان آمده می‌بیند تعدادی از زن‌ها بدون اینکه حرفی بزنند ساکت ایستاده‌اند و بقیه را نگاه می‌کنند. روشن‌علی به ماه‌سلطان می‌گوید: «ننه سلطان! اینا چرا هیچ کاری نمی‌کنند و همین‌جوری بقیه رو نگاه می‌کنند؟» ماه‌سلطان می‌گوید: «اینا فالگوش و ایستادن» روشن‌علی با تعجب می‌پرسد: «فالگوش یعنی چی؟» ماه‌سلطان جواب می‌دهد: «تو شب چهارشنبه‌سوری یه عده از زن‌ها فالگوش می‌ایستند و به حرف دیگران گوش می‌دهند و با تعبیر حرف‌های رهگذرها اتفاقات سال جدید رو پیش‌بینی می‌کنند».

آفتاب روبه‌زوال گذاشته و زردی خورشید شفق از میان‌رفته و مغرب رسیده. مردم بته‌ها را در کوچه‌ها و زیرگذر برای آتش‌زدن آورده‌اند. میرآقا هفت کپه در خط مستقیم ردیف کرده، یک نفر کبریت به اولی کشیده و از شعله آن دومی و سومی و... تا آخرین کپه روشن می‌شود. بچه‌ها پشت کپه اولی به قطار می‌ایستند شروع به دویدن و پریدن می‌کنند و بلند می‌خوانند «زردی من از تو، سرخی تو از من» آن‌ها از آتش می‌خواهند که زردی، بیماری و مشکلاتشان را بگیرد و به جای آن سرخی و گرمی و نیرو به آن‌ها بدهد. میرآقا می‌گوید: «بچه‌ها



از آتیش بپرید و ازش بخواهید بدی‌هاتون رو بسوزونه و دیو پلیدی و ناپاکی بره دیگه برنگرده»
 گلدخت و ایراندخت از آتش می‌پزند و می‌گویند: «غم برو شادی بیا، محنت برو روزی بیا» بچه‌ها دوباره
 می‌خوانند: «ای شبِ چهارشنبه، ای کلید چار دنده، بده مراد بنده!»
 حشمت، دایی روشن‌علی، آتش افروز شده و با لباس قرمز وارد کوچه می‌شود. کلاه منگوله‌دار سرش کرده و
 به سر آستین‌هایش زنگوله دوخته و با قوطی نفت و یک مشعل دورکوچه‌ها می‌چرخد، آتش سر مشعل را در
 دهانش می‌برد و لب‌ها را به هم می‌آورد. پس از لحظاتی درحالی‌که مشعل روشن را از دهانش خارج می‌کند
 و دوده نفت رنگِ رخسار را تغییر داده، شروع به شعرخوانی می‌کند:

آتیش‌افروزه / سالی یه روزه / دنیا دو روزه / مثل نیم‌سوزه

آتیش‌افروزه / سالی یه روزه / پرسید درد میاد / یا که می‌سوزه / گفت با پول نه درد / نه که می‌سوزه

آتیش‌افروزه / سالی یه روزه / پول ندی اگه / قوزت رو قوزه / میشی روفوزه / میری تو کوزه / آتیش‌افروزه /

سالی یه روزه

پشت‌بام‌خانه‌ها پر از نور است. همسایه‌ها بر پشتِ بام خانه‌هایشان آتش روشن کرده‌اند. ماه‌سلطان به
 روشن‌علی می‌گوید: «تو! همچین شبی به دنیا اومدی» روشن‌علی که همه چیز برایش هیجان‌انگیز است
 لبخندی می‌زند و می‌رود دنبال حشمت. از او می‌خواهد که مشعل را به دستش بدهد؛ اما طلعت جلو می‌آید،
 می‌گوید: «نه داداش، یه وقت مشعل رو ندی دستش. دست‌وبالش رو می‌سوزونه!»

بوته‌ها سوخته و خاکستر شده و از هر خانه، زنی خاکسترها را در خاک‌انداز جمع می‌کند و آن را در آبِ
 روان می‌ریزد. روشن‌علی که حسابی از آتش‌بازی خسته شده دراز می‌کشد، به کنجِ سقف نگاه می‌کند. او هنوز
 نمی‌داند شصت سال بعد شبِ چهارشنبه‌سوری دیگر نه از بوته خبری هست و نه از آتش‌افروز! او مجبور
 خواهد شد برای فرار از سر و صدای ترقه و نارنجک جلوی تلویزیون بنشیند و این زیرنویس خبری را بخواند:
 «سخنگوی اورژانس کشور از افزایش مجروحان چهارشنبه‌سوری امسال به ۴۰۷ تن و نیز مرگ ۳ تن خبرداد.»



نقل پنجم؛ **عمو نوروز**

دستی روی چشم‌هایش می‌کشد و می‌گوید: «موهام سفید شده، چشمام سو نداره، چشم‌انتظاری آدم رو از پا درمیاره؛ اما عشق همون قدر نیرو می‌ده. من که پیر شدم؛ اما به اومدنش می‌ارزه. به این دل‌دل کردن‌های چند ساله می‌ارزه، وقتی بیاد شما هم به من حق می‌دید که عاشقش باشم. کلاه نمدی می‌ذاره، زلف و ریشش رو حنا می‌بنده، کمرچین قدک آبی می‌پوشه، شال خلیل‌خانی می‌ندازه و گیوه تختِ نازک پاش می‌کنه. عمو نوروز از کوه و کمر راه‌افتاده و عصا به دست به سمت دروازه شهر میاد تا همدیگرو ببینیم. اون میاد که دنیا رو خندون کنه، شب تاریک و چراغون کنه، ننه سرمای شما منتظر همچین مردیه...»

ننه سرما که اینها را به چرخ ریسک‌ها می‌گفت، گریه‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «بسه دیگه، اشکم رو درآوردین.

بلند شین از برگِ نوس درختان و گل‌های نوشکفته، یه قبای خوشگل برا عمو نوروز بیافین، اون قراره از سفر دوازده ماهه برگرده. باید همه چیز آماده شه تا حسابی خستگیش در بشه، من هم می‌رم کوچه رو آب‌وجارو کنم. کلی کار دارم که هنوز تموم نشده»

ننه سرما حسابی به خودش می‌رسد. پاهایش را حنا می‌گذارد، هفت‌قلم از خط و خال گرفته تا سرمه و سُرخاب بزک می‌کند، مشک و عنبر به سروصورتش می‌زند. فرشی را روی ایوان می‌اندازد درست روبه‌روی باغچه. ماهی قرمز را در تُنگ می‌اندازد. دریک سینی زیبا و مسی، سیر و سرکه و سماق و سنجد و سیب و سبزی و سمنو می‌چیند. در سینی دیگر هفت جور میوه خشک و نقل و نبات می‌ریزد و آماده می‌شود. از کوچه صدا می‌آید: «منم، منم عمو نوروز، بهار آوردم براتون. گل آوردم، سبزه و چمن آوردم» عمو نوروز خوشحال از راه می‌رسد. تا به خانه ننه سرما پا می‌گذارد عید می‌شود، بهار می‌شود و درختان شکوفه می‌زنند. عمو نوروز برای بچه‌ها عیدی می‌آورد، او می‌آید که دنیا را خندان و دل‌ننه سرما را بعد از سال‌ها دوری امیدوار کند.

عمو نوروز دستی به سفره هفت‌سینِ ننه سرما می‌کشد. همه‌جا را خوب نگاه می‌کند؛ اما ننه سرما که حسابی انتظار کشیده زیر آفتابِ بهار از فرط خستگی خوابش برده است. عمو نوروز با خودش می‌گوید اگر ننه سرما واقعاً من را دوست داشت، اگر عاشق من بود نمی‌خوابید.

می‌رود...!

آفتاب خودش را به لبِ بام رسانده که ننه سرما از خواب بیدار می‌شود. نگاهی به اطراف می‌اندازد جای پای عمو نوروز را می‌بیند که تا جلوی ایوان رسیده است. آه از نهادش بلند می‌شود و به آسمان می‌رسد رعدوبرق می‌شود، باران می‌بارد. ساعاتی بعد که رنگین‌کمان قد می‌کشد و خودنمایی می‌کند او هم آرام‌تر شده، تصمیم می‌گیرد ناامید نشود و خودش را برای سال جدید آماده کند. از اولِ دنیا تا به حال همه‌ساله عمو نوروز آمده و ننه سرما خوابش برده است. سال‌هاست این عاشق و معشوق نتوانسته‌اند به هم برسند؛ شاید نوروز ۱۳۹۵ همدیگر را ببینند؛ شاید...





نقل ششم؛ سبزی پلو با ماهی

ماهی! ماهی! تازه، ماهی شب عید! خانم ماهی! آقا ماهی! ماهی بگیرید! ماهی تازه!

- آقا! می‌شه برای من تیغ ماهی‌ها رو دربیارید؟

- آقا! به من ماهی درسته بدید. می‌خواهم ماهی شکم‌پر درست کنم، فقط تیغش رو بردارید؟

- آقا! ماهی دودی کیلویی چنده؟

- جناب! ماهی سفید هم دارید؟

من هم ایستاده‌ام آخرِ صف و به این شلوغی نگاه می‌کنم؛ به این صفِ طولانی و ماهیان زنده که هرکدامشان

قرار است مهمانِ خانه‌ای شوند. با انگشتم اشاره می‌کنم، انگشترم را می‌بینم؛ «آقا! من ماهی قزل‌آلا می‌خوام»

ماهی من هم انتخاب می‌شود. یک ماهی متوسط برای دو نفر بدون تیغ و تکه‌تکه شده.

صدای موسیقی و خواننده‌ای آشنا آرام‌آرام به گوشم می‌رسد، صدا واضح می‌شود:

”بوی تند ماهی دودی وسط سفره نو/ بوی یاس جانماز ترمه مادر بزرگ“

آهنگ عوض می‌شود " تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی، اندوه بزرگی است زمانی که نباشی"
 پسری جوان، بانوی بزرگ روی چرخ‌دستی نصب کرده حرکت می‌کند و ترانه‌های به قول خودش قدیمی و
 جدید می‌فروشد.

به خانمی که در صف پشت سرم ایستاده می‌گویم بازار شب عید چه حس و حال خوبی دارد؟ خدایا مرزدش
 مادر بزرگم می‌گفت: «خوردن سبزی‌پلو با ماهی، در اصل به ماهی داستان حضرت سلیمان برمی‌گردد که
 انگشترش رو تو شکم ماهی پیدا کرد. فلسفه ماهی خوردن شب عید ما هم همینیه. ما ماهی می‌خوریم به
 این امید که شاید انگشتر حقیقت رو پیدا کنیم».

فکر می‌کنم چند نفر از مشتریان ماهی شب عید این را می‌دانند ... چه فرقی می‌کند! مهم این است که من
 حقیقت را پیدا کنم. ماهی من پیچیده در کیسه‌ای آماده است. به سمت صدای سبزی‌فروش می‌روم:

سبزی! سبزی تازه! بخورید روح تون تازه شه! شب عید عیدتون مبارک! سبزی! سبزی تازه!
 توی صف، مردی مسن که عینکش را نوک بینی‌اش گذاشته سبزی‌ها را جوری نگاه می‌کند که انگار دارد
 مطلبی مهم می‌خواند. معلوم است از آن بازنشسته‌هاست که خانه‌نشین شده تا فقط کتاب بخواند. به پسر
 جوانی می‌گوید: «تو کتابی خوندم با خوردن سبزی تازه، شب عید روح تازه‌ای به بدن آدم دمیده می‌شه، سبزی
 تازه، نشاط و تازگی میاره». حدسم درست بود، او در سبزی‌ها دنبال کلمه می‌گشت. سبزی‌ام را می‌گیرم.

«همه غذاها با سبزی تازه یک‌جور خاصی خوشمزه می‌شوند؛ مثل همین سبزی‌پلو» این را هم سرم سر
 سفره شب عید می‌گوید و با هم فاتحه‌ای برای مادر بزرگم می‌خوانیم.



نقل هفتم؛ هفت سین

هوا بهاری است. به آسمان نگاه می‌کنم و نم باران به صورتم می‌زند، نسیمی خنک از پوستم رد می‌شود. پرواز دسته‌جمعی پرنده‌ها که در یک امتداد حرکت می‌کنند توجهم را جلب می‌کند. قدم‌هایم را تندتر برمی‌دارم تا دیر نرسم. یاد حرفِ سیما می‌افتم که می‌گفت: «در پاریس همه آدم‌ها آرام راه می‌روند، ما شتاب بی‌معنایی در راه رفتنمان داریم، آنجا انگار در ساعت زندگی می‌کنی. همه چیز در زمان خودش رخ می‌دهد نیازی به عجله نیست. ما از قدم زدن لذت نمی‌بریم» سرعتم را کم می‌کنم و آرام‌تر قدم برمی‌دارم و هوای خوبِ آخرِ اسفند را عمیق نفس می‌کشم.

تازگی همیشگی بازار تجریش، بوی عید می‌دهد. شلوغی دلچسبی است، همه با شوق و ذوق خرید می‌کنند. در سبدهای رنگارنگ، سبزه می‌فروشند با روبان‌های قرمز. سنبل و شب‌بوهای تازه باران‌زده طرفدار زیادی دارد تا چشم نگاه می‌کند دست‌فروش است. یکی از تخفیف ویژه شب عید می‌گوید و دیگری از آخرین سری مانده از روسری‌هایش. عروسک‌های حاجی‌فیروز و عمو نوروز را با شکل‌های گوناگون می‌فروشند. برای خرید تخم‌مرغ رنگی سرت‌گیج می‌رود، تنوعشان زیاد است. بچه‌ها کیسه‌های ماهی را مدام بالای سرشان می‌گیرند و از زیر رقص ماهی‌ها را نگاه می‌کنند. خانمی لباس سنتی پوشیده و سمنو می‌پزد. دخترش سمنو را در

ظرف‌های کوچک می‌ریزد و به دست مشتری‌ها می‌دهد. میوه‌فروش برای سیب‌های سرخس سنگ تمام می‌گذارد و با دستمال تمیزی حسابی برقشان می‌اندازد. بوی نم و شب‌بوهای تازه می‌آید. عکس سلفی با بازار ندیده بودم که آن هم بازارش داغ است. لنزهای بزرگ پسری که کوله‌پشتی انداخته، می‌گوید او باید عکاس یک خبرگزاری باشد، پشت سر هم عکس می‌اندازد.

دست‌فروش‌ها هفت‌سین‌هایی متنوع می‌فروشند. هفت‌سین‌های آماده چینی که انگار برای ما نیست و خیلی هم خریدار ندارد. هفت‌سین خانه هرکس شبیه خودش است. دوست داری سین‌های سفره‌ات را خودت بخری و سفره‌ای بیندازی باسلیقه خودت، مثل دست‌پخت مادرهاست همه از یک مواد استفاده می‌کنند؛ اما نتیجه کار هرکدام شبیه خودشان می‌شود.

از میانه شلوغی و بچه‌هایی که دست مادرشان را به سمت زورق‌های رنگی و ماهی قرمز می‌کشند رد می‌شوم. دست‌نوشته پشت در یک عطاری قدیمی توجه‌ام را جلب می‌کند: «سین‌ها چه می‌گویند؟» وارد می‌شوم مردی مسن با موهای جوگندمی پشتِ دخل نشسته، عینکش را به بندی روی سینه‌اش آویزان کرده و با آرامش جواب مشتری‌ها را می‌دهد. همه سین‌های سفره را در ظروف مسی گذاشته و روی کاغذی کاهی با خط نستعلیق جملاتی زیرش نوشته. برای بقیه هم جالب است شروع می‌کنم به خواندن نوشته‌ها. زیر ظرفی سنجد نوشته شده، سنجد بگذار و سنجیده رفتار کن. زیر ظرف سماق نوشته شده، سماق بگذار و صبور باش. زیر سمنو صبوری کن و سمنو بپز. سرکه را در شیشه‌ای گذاشته و زیرش نوشته تسلیم خواست خدا باش. سیر، چشم‌ودل سیر باش و افتاده. سبزه، شاد و خرم باش. سیب، سیب باش، سالم و سرحال و چند سکه در ظرفی کوچک گذاشته و نوشته زندگی با برکت.

نفسی عمیق می‌کشم و از ته دل می‌خواهم زندگی‌ام در سال جدید پر از برکت باشد. سنجد و سمنو و سماق و سیر را از عطاری می‌خرم و بیرون می‌آیم. بقیه را فقط به‌عنوان نشانه گذاشته برای فروش ندارد. سیب قرمز می‌خرم و همان‌جا با گوشه روسری‌ام براق‌ترش می‌کنم. سبزه را هم خودم گذاشته‌ام برایش روبان قرمز می‌خرم، دو ماهی قرمز و یک ماهی سیاه کوچک می‌خرم. کیسه ماهی سوراخ است، خیلی سریع کیسه دیگری می‌گیرم و در همان کیسه قبلی می‌گذارم دیگر خیلی ماهی‌ها دیده نمی‌شوند از اینکه از بقیه دوستانشان جدایشان کردم کمتر خجالت می‌کشم.

به خانه می‌رسم و از بچه‌ها می‌خواهم کمک کنند تا سفره هفت‌سین را بچینیم. دخترم که روانشناسی

می خواند آینه می آورد و می گوید: «مامان! می دونی تو روانشناسی می گن نگاه کردن به آینه آرام بخشه؟» نگاهم به خطهای تازه افتاده زیر چشمم می افتد، دلم می گیرد و می گویم چه جالب! من همیشه شنیدم آینه مایه روشنیه. دخترم می گوید: «بله اونم هست، من از منظر روانشناسی گفتم» نمی دانم چرا دیدگاه و منظر و ساختار از زبانش نمی افتد. یادم می آید برای یاد دادن نام رنگها چقدر برایش انرژی می گذاشتیم. حالا برای خودش خانومی شده و مدام کلمه و ترکیبهای تازه به پای من و پدرش می ریزد!

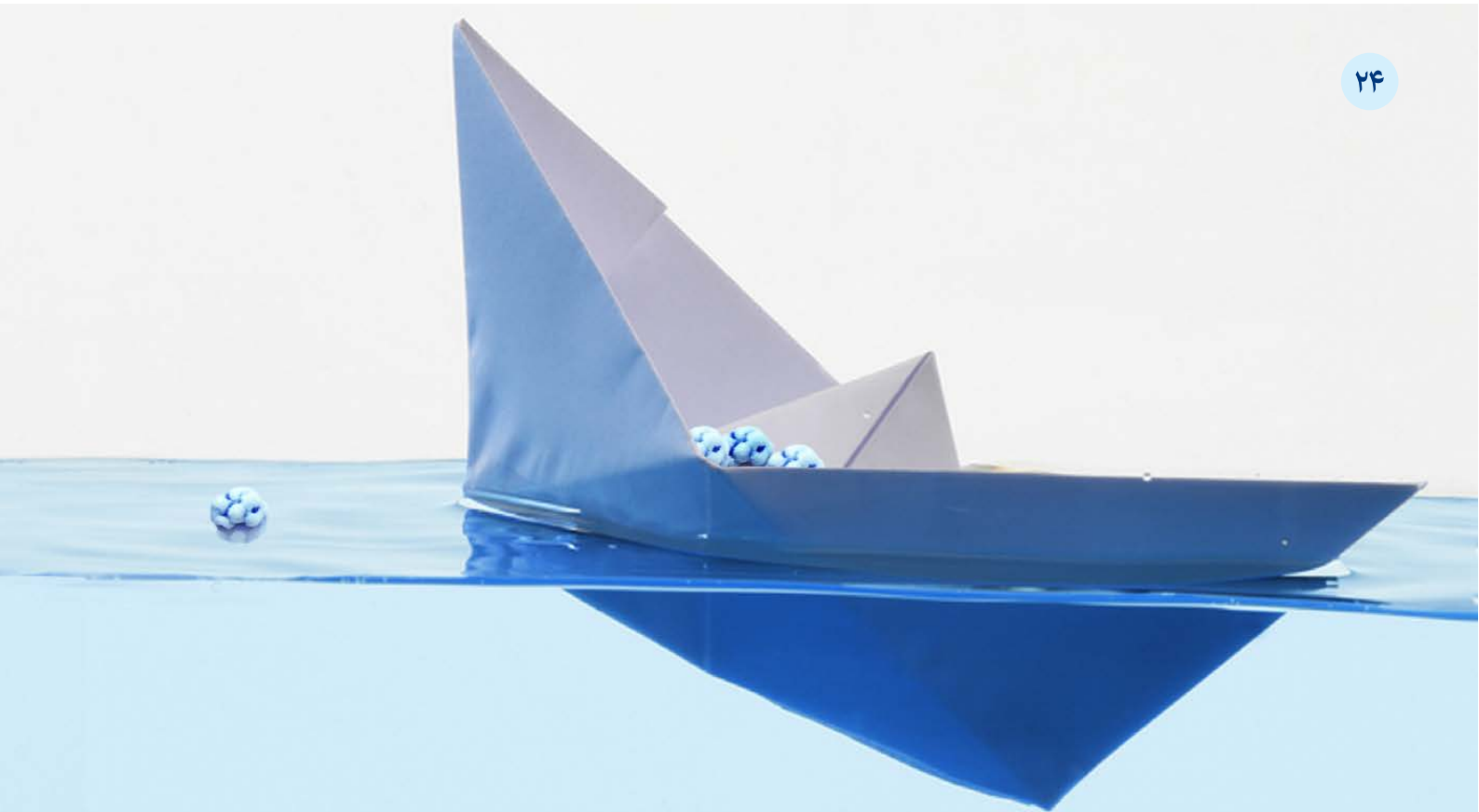
قرآن نفیس با نوشته‌هایی طلایی را روبه‌روی آینه می‌گذارد و با ذوق و سلیقه سفره را می‌چیند. از دور نگاه می‌کند دوباره بعضی سین‌ها را جابجا می‌کند، روبان را دور سبزه می‌بندد. از همه زوایا عکس می‌گیرد تا یکی را بگذارد روی اینستاگرامش. پسر من روی کاناپه نشسته و تلویزیون نگاه می‌کند و مدام این شبکه و آن شبکه می‌زند، عین پدرش! شبکه یک، مجری برنامه خانواده با اشتیاق از دست‌پخت مادرها می‌گوید. شبکه دو، موسیقی محلی پخش می‌کند. شبکه سه، بچه‌های تیم والیبال را دعوت کرده‌اند، فکر کنم ظریف است همان‌که قدش از همه کوتاه‌تر است. تعجب می‌کنم با اینکه والیبال را دوست دارد آن قدر بی‌هوا و از سر عادت کانال عوض می‌کند، می‌زند شبکه چهار، دو نفر نشسته‌اند یکی می‌گوید: «هفت عدد سحرانگیز است، هفت آسمان، هفت تکبیر، هفت پرده چشم، هفت پشت، هفت جد، هفت خط، هفت قلم، هفت سعی صفا و مروه» شبکه ۵ برنامه کودک دارد؛ می‌گویم: «زود بزن شبکه چهار، بگذار بماند» کارشناس می‌گوید: «عرفا در راه رسیدن به معشوق باید در مراحل سیروسولوک، هفت وادی را پشت سر بگذارند؛ طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید و فنا. انسان‌ها نیز از آغاز شکل‌گیری نطفه تا زمان مرگ، هفت مرحله را طی می‌کنند که عبارت‌اند از دوران جنینی، نوزادی، کودکی، نوجوانی، جوانی، میان‌سالی و دوران پیری».

کارشناس دیگری که کتابی حرف می‌زند و صدای بمی دارد می‌گوید: «درباره هفت‌سین باید بگویم در برخی متون از هفت‌سین و در پاره‌ای به هفت‌چین و حتی هفت‌میم اشاره شده است. هفت‌سین از قرن چهارم و پنجم باب شده. برخی سین را کوتاه‌شده واژه سینی می‌دانند و می‌گویند در زمان قدیم مائده‌های تازه و خشک زمینی را در هفت سینی یا هفت‌خوان مسین می‌چیدند و در نوروز به حضور شاهان می‌بردند. هر یک از این مائده‌ها نمونه محصولاتی بود که در سرزمین ایران به دست می‌آمد بعدها هفت‌سین به این شکلی شد که می‌بینیم».

به دقت گوش می‌دهم که صدای جرینگ چند سکه که در ظرف می‌افتد نگاهم را به سمت دخترم می‌برد

و سفره آماده سال تحویل. همسرَم از خواب بیدار می‌شود، صدای تیک‌تاک ساعت می‌آید. دقایقی بیشتر به سال تحویل نمانده، همگی سر سفره هفت‌سین نشسته‌ایم به این امید که طی سال کنار هم باشیم. هرکدام زیر لب دعای تحویل سال را می‌خوانیم. به دست کشیدن همسرَم روی صورتش و حلقه اشک چشمان دخترم نگاه می‌کنم و به این فکر می‌روم که سال‌هاست نفهمیدم خانواده‌ام لحظه تحویل سال چه چیزی از خدا می‌خواهند که صدای شلیکِ توپ می‌آید. آغاز سالِ یک هزار و سیصد و نودوپنج





نقل هشتم؛ درگذشتگان

بعد از گذراندن دو ماهِ سختِ آموزشی در عجب‌شیر، وقتی فرمانده حکم تقسیم بچه‌ها را اعلام کرد فهمیدم افتادم بهشت‌زهرا! زنگ زدم خانه و به مادرم گفتم: «باید برم بهشت‌زهرا» مادرم که پشت خط خشکش زده بود گفت: «چی می‌گی پسر؟ چی شده؟ بهشت‌زهرا برای چی؟» اصلاً حواسم نبود اول زمینه آماده کنم، از تقسیم شدن بچه‌ها در سربازی شروع کنم بعد بگویم افتادم بهشت‌زهرا. توضیح دادم و گفتم: «آخه بهشت‌زهرا هم شد جا! ولی باز خدا رو شکر تهرانی و میای خونه سر می‌زنی» مامان‌ها همیشه نیمه پر لیوان را می‌بینند؛ ولی برای من بهشت‌زهرا اصلاً خوشایند نبود. از وقتی که بچه بودم و خاله‌ام کلی اسفند دود می‌کرد و دایی‌ام خودش را زیر ملافه سفید می‌پوشاند و من را می‌ترساندند که مثلاً روح آمده، ترس از ارواح و اموات و قبرستان در وجودم ماند.

زمستان ۸۶ که تهران برف سنگینی آمد، تازه پشت لبم سبز شده بود که پدرم مثل هر روز از خواب بیدار نشد و برای همیشه خوابید! رفتن پدرم یک شوک بزرگ بود. بعد از آن بود که پای ما به بهشت‌زهرا باز شد. هر پنجشنبه در برف و سرما می‌رفتیم سر مزارش. وقتی فرمانده گفت افتادم بهشت‌زهرا همه این خاطره‌ها مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. چاره چی بود؟! آشنا هم نداشتیم جای ما را عوض کند، آخرش چی؟



من نمی‌رفتم یک نفر دیگر باید می‌رفت. خلاصه دورانِ سربازی شروع شد و افتادم دژبانی بهشت‌زهرا. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک روز مراقب مرده‌های مردم باشم.

با صدای امید هم‌خدمتیم سر از دفتر خاطراتم بلند می‌کنم: «چه خبره؟! دوروزه نیومدی شروع کردی به وصیت‌نامه نوشتن؟! بنویس، بد نیست. تا الآن چند نفری فرار کردن، چندبار سربازها دچار توهم شدن، دادوبیداد راه انداختن، قبلاً توی هر منطقه پستی یه سرباز بوده اما از زمانی که خیلی‌ها فراری شدن و خیلی‌ها هم توهم زدن، برای هر جایگاه پستی دوتا سرباز رو مأمور کردن»

گفتم: «پس من هم شدم سرباز دومی بعد از یک سرباز توهم‌زده! حالا باز خوبه تنها دلخوشیم اینه که هر وقت دلم برای پدرم تنگ شد می‌تونم مرخصی بگیرم برم سر خاکش و زود برگردم».

امید می‌گوید: «امیدوارم وقت کنی چون آخرِ ساله و خیلی سرمون شلوغ می‌شه. اینجا همش با مرده‌ها و خانواده‌هاشون سروکار داریم. همه هم عصبانی‌ان و خیلی با ما همکاری نمی‌کنن. هفت ماهی که از خدمتم می‌گذره دیگه با اموات رفیق شدم. انقدر که خانواده‌هاشون آزار دارن خودشون کاری با ما ندارن. روزهای آخرِ سال خیلی خسته می‌شیم، فقط خوبیش اینه که یه کم آدما خوشروترن انگار میان عید دیدنی، گل و شیرینی و شربت میارند اکثراً هم لباس سیاه نمی‌پوشن».

ساعت دو شب است، یک نفر با ماشین شاسی‌بلند مشکی می‌آید و اصرار می‌کند بیاید داخل، می‌گویم: «آقا! وقتِ ملاقات تموم شده برو فردا بیا» امید زیر لب می‌خندد و می‌گوید: «مگه بیمارستانه می‌گی وقت ملاقات!»

می‌گوید: «سرکار! من عازم خارج از کشور هستم و دیگه به ایران بر نمی‌گردم. اجازه بدهید تا سر خاک پدرم بروم. زود برمی‌گردم» امید می‌گوید: «نمی‌شه آقا صبح بیایید و از همین جا هم برید فرودگاه. از اینجا خیلی

نزدیکه. به پرواز هم می‌رسید» می‌گوید: «من چهار صبح پرواز دارم اون موقع هم که نمی‌شه اومد. خواهش می‌کنم مخالفت نکنید» یک لحظه پدرم جلوی چشمم می‌آید و می‌گویم: «بفرمایید فقط خواهشاً زود برگردید» امید از دستم عصبانی می‌شود می‌گوید: «اگر بره خرابکاری کنه چطور می‌خواهی جواب بدی؟ وقتی من می‌گم نه تو چرا حرف دیگه‌ای می‌زنی؟» می‌گویم: «از قیافش معلوم بود آدم حسابیه چه خرابکاری‌ای! اصلاً ببینم اگه بره خارج و همیشه این لحظه تو یادش بمونه که ما نداشتیم بره با پدرش خداحافظی کنه تو چه جواب داری بدی»

می‌روم سر دفترم و خودکار آبی‌ام را برمی‌دارم: عصر امروز گل فروش سر چهارراه با یک شاخه گل آمد. گفتم: «آخریش رو هم بده سر مزار پدرم». گفت: «آخرین گل هر روزم برای مادرمه. شرمندتم، فردا برو. فردا حتماً دوتا شاخه میارم».

امید تا وقت پیدا می‌کند می‌رود سمت کتاب، می‌گویم: «تو باید می‌افتادی کتابخونه ملی؟» می‌خندد و می‌گوید: «مگه کتابخونه ملی سرباز داره! اتفاقاً اینجا شب‌هاش جون می‌ده برای مطالعه»
درحالی‌که یکی از کتاب‌هایش را ورق می‌زنم می‌گویم: «چی می‌خونی حالا؟» انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی سطری که رسیده و می‌گوید: «بیشتر تاریخ دوست دارم. الآن دارم یه کتاب درباره ارواح می‌خونم» از حالت دستش تعجب می‌کنم من کتاب‌های درسی‌ام را هم این‌طور نمی‌خواندم و می‌گویم: «خیلی کم با مرده‌ها سروکار داری! این چیزها چیه می‌خونی؟»

با امید در حال صحبتیم که تلفن زنگ می‌خورد: «آقا! ساعت کاری بهشت‌زهرا چنده؟» می‌گویم: «از شنبه تا چهارشنبه ۸ تا ۲:۳۰ و پنجشنبه‌ها تا ساعت یک و نیم»

صبح پنجشنبه است حسابی سرمان شلوغ است. من کمتر وقت می‌کنم خاطرات سربازی را بنویسم. پیرزنی که بطری آبی دستش گرفته به سمتمان می‌آید، می‌گوید: «پسرم قطعه چهل‌وهفت کدوم طرف بود؟» امید می‌گوید «مادر جون همین مستقیم سمت چپ، اولین قطعه چهل‌وهفته» می‌گوید: «پیرشی جوون». یکی دو دقیقه بعد برمی‌گردد و همان سؤال را می‌پرسد. به امید می‌گویم: «فکر کنم پیرزنه آلازیمر داره». به پیرزن نگاه می‌کنم که به‌سختی به سمت قطعه چهل‌وهفت می‌رود. جوانی می‌آید می‌گوید: «آقا! گلاب کجا می‌فروشند؟» امید راهنمایی‌ش می‌کند. خانم و بچه‌ای باهم به سمتم می‌آیند: «ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟»

دختریچه‌ای با پدربزرگش سمت ما می‌آید، ظرفی دستش گرفته که یک ردیف شیرینی، یک ردیف خرما و یک ردیف حلوا چیده‌اند. تعارف می‌کند. برمی‌دارم و فاتحه می‌خوانم. زنی جوان در یک سینی آب‌پرتقال می‌آورد. می‌گویم فاتحه‌اش را می‌خوانم و دستش را رد می‌کنم. دل‌درد گرفتیم بس که شربت خوردیم! خانمی سالخورده حلوا تعارف می‌کند و می‌گوید: «پسرم بفرما، امروز ارواح میان ببیند ما یادشون هستیم یا نه آگه بفهمند ما فراموششون نکردیم، چراغ خونمون تو سال جدید روشن می‌مونه و نسل و تبارمون پایدار»

پشت سر هم ماشین و آدم می‌آید. حسابی شلوغ شده! امید راست می‌گفت آدم‌ها روزهای نزدیک عید حالشان بهتر است و انگار به عیددیدنی می‌آیند. البته هستند خانواده‌هایی که همین پنجشنبه آخر سال عزیزشان را از دست داده‌اند. حالشان اصلاً خوب نیست. پیرمردی با صندلی تاشو سرمه‌ای به سمت قطعه شهدا می‌رود.

دختری جوان دسته‌گلی بزرگ دستش گرفته و وارد می‌شود. امروز همه مدل ماشین دیده می‌شود از پیکان سفید اسپرت‌شده گرفته تا پورشه پانامرای طلایی. از دور مادر و خاله‌ام را می‌بینم چند شاخه گل گرفتند و به سمت می‌آیند. مادر بعد از خسته نباشید می‌گوید: «راه بیفت بریم سر مزار پدرت» عذرخواهی می‌کنم و می‌گویم: «من آخر شب می‌روم»

شب، خسته از یک روز سخت کاری به امید می‌گویم: «قدیم‌ها هم اینجوری بود! مردم می‌رفتند سر مزار عزیزاشون عید دیدنی، یا اینکه تا ما سرباز شدیم و اومدیم بهشت‌زهرا اینجا انقدر شلوغ شده» می‌گوید: «این یه رسم قدیمیه که مردم تو آخرین پنجشنبه سال به مزار عزیزانشون میرن و شمعی روشن می‌کنن. می‌دونن پارت‌ها اولین قومی بودن که رسم داشتند تو آخرین روزهای سال به مزار مردگان خودشان برن و براشون چراغ روشن کنن؟ روشن کردن چراغ و آتش هم یه باور باستانی که برای توجه ارواح مردگان افروخته می‌شه، این یه راهی بوده تا وقتی که اونها برای تقسیم برکت به خونه خودشون میان و راه خونه‌شون رو پیدا کنن».

انگار دارد کنفرانس می‌دهد من هم خوب گوش می‌دهم. پس‌رکم حرفی ست ولی خدا نکند از تاریخ بپرسی! دیگر تمامی ندارد. گلدانی که کنار گذاشته‌ام را برمی‌دارم و به سمت مزار پدرم می‌روم و شمعی روشن می‌کنم. یک دل سیر برایش حرف می‌زنم و عید را تبریک می‌گویم.





نقل نهم؛ سال تحویل

- ببخشید آقا کدوم یکی از شعبه‌های شما تو روزهای عید بازه؟
 - الو سلام! صداتون نمیداد می‌شه بلندتر صحبت کنید. می‌شه بگید بانک شما تو روزهای عید، ارزش مسافرتی می‌ده یا نه؟
 - ببخشید کدوم یکی از شعبه‌هاتون تو روزای تعطیل کارت هدیه صادر می‌کنند؟
 - آقا! ببخشید همین الان خودپرداز کارتم رو خورد، بگید سریع بیان درستش کنند. بابا چند ساعت دیگه عیده، من بدون کارت چه کنم؟ من منتظرم!
 - سلام پسر. روزت خوش، خرید اینترنتی داشتم به مشکل خوردم می‌تونم ازت بخوام کمکم کنی؟
 - آقا کدوم خودپردازتون پول نو می‌ده!
- امروز من شیفتم. چند ساعت بیشتر به تحویل سال نمانده، پشت سر هم تلفن زنگ می‌خورد و باید پاسخ همه را بدهم. بعضی‌ها باطمأنیه سؤالشان را می‌پرسند و عده‌ای هم صبر نمی‌کنند. دارم فکر می‌کنم الان خانواده‌ام کنار هم نشسته‌اند. مادرم شمع‌های سفره را روشن می‌کند. پدرم پول نو لای قرآن می‌گذارد. خواهر کوچکم لباس‌های عیدش را پوشیده، کفش براق پایش کرده، مدام جلو آینه می‌رود و خودش را نگاه می‌کند و من اینجا نشسته‌ام و جواب مشتری‌ها را می‌دهم.
- تلفن کمتر زنگ می‌خورد. تلویزیون را روشن می‌کنم. برنامه ویژه تحویل سال در حال پخش است. یکی از مجری‌ها می‌گوید: «در دوره ساسانی، مردم گردش سال را یک رویداد خجسته می‌دانستند و صبح نوروز را که



فجر سپیده به نهایت نزدیکی خود به زمین می‌رسید، فرخنده‌ترین ساعات می‌پنداشتند و با نگرستن به آفتاب خودشان را تبرک می‌کردند» مجری دیگر می‌گوید: «یاد کسانی کنیم که کنار خانواده‌هایشان نیستند. بیماران بیمارستان، پرستاران و پزشکان، نگهبانان عزیز، عزیزانمان در نیروی انتظامی، دلسوزان اورژانس و مردان غیور آتش‌نشانی. امیدواریم سال جدید برای آن‌ها توأم بابرکت و دلخوشی باشد» کسی درباره من چیزی نمی‌گوید! تلویزیون را خاموش می‌کنم و به این فکر می‌کنم با وجود این همه تنهایی باز جای شکرش باقیست، مشتریان دلشان قرص است من هستم. شاید در شلوغی خرید عیدی برای یک عزیز یک نفرکارت بانکی‌اش را برگرداند و شماره مرکز تماس را ببیند و با عبارت ۲۴ ساعته ذهنش آرام شود. از این فکر بیرون می‌آیم. به ساعت مچی‌ام خیره می‌شوم. تا تحویل سال دوازده ثانیه بیشتر نمانده، سال یک هزار و سیصد و نودوپنج در مرکز ارتباط با مشتریان بدون تبریک و روبوسی و عیدی تحویل می‌شود و از خیابان صدای توپ و ترقه می‌آید. زنگ می‌زنم خانه عید را به پدر و مادرم تبریک می‌گویم.

اولین کسی که چند ثانیه بعد از تحویل سال زنگ می‌زند مدیر مرکز ارتباط است تعجب می‌کنم فکر می‌کنم حتماً مشکلی پیش آمده. می‌گوید: «می‌خواستم اولین نفری باشم که عید رو بهت تبریک می‌گه، امیدوارم سالی پر از پول‌های بابرکت داشته باشی» بعد از تشکر به محض اینکه گوشی را قطع می‌کنم اولین مشتری سال نود و پنج زنگ می‌زند و می‌گوید: «الو، سلام ببخشید سال تحویل شده یا نه هنوز؟!»

نقل دهم؛ حاجی فیروز

یکی نرگس می فروشد، دیگری اصرار می کند شیشه ماشین را تمیز کند. حس و حال ترافیکِ شبِ عید با روزهای عادی فرق می کند. هوا کمی ابری است و باران می زند. سیدی را در دستگاه پخش می گذارم:

شمرده تر بگو با من حروف رفتنت

تا من بگیرم از دلت همه بهانه ها را

آشوبم آرامشم تویی

به هر ترانه ای سر می کشم تویی.

غرقِ فکرم. دخترم صدای موسیقی را کم می کند و شیشه را

پایین می دهد: «بابا! بابا! نگاه کن حاجی فیروزه»

اریاب خودم سلام علیکم / اریاب خودم سرتو بالاکن،

اریاب خودم منو نیگا کن / اریاب خودم لطفی به

ماکن

اریاب خودم بیز قندی / اریاب خودم چرا نمی خندی؟

بهار که پر از سؤال است و انگار هیچ وقت سؤال های عجیب و غریبش تمام نمی شود، می پرسد:

«بابا! حاجی فیروز آدم خوشحالیه؟» کمی جا می خورم! سریع خودم را جمع و جور می کنم و

می گویم: «به نظر تو کسی که خبر او مدن نوروز رو می ده باید ناراحت باشه؟» بهار می گوید: «اول اینکه بابا چون

صدبار گفتم جواب سؤال رو با سؤال نده؟ تازه بر فرض که جواب من این باشه که خوشحاله، پس

چرا صورتش رو سیاه می کنه؟» همان تحقیقِ نصفونیمه دوران کارشناسی که موضوعش نوروز بوده، مطالب

کمی هم یادم مانده به کمکم می آید و می گویم: «بین بهار جان! حاجی فیروز اصلاً اسمش این نبوده حاجی فیروز

خواجه پیروز بوده. اون نماد پیروز شدن نوروز و بهار بر زمستونه. پیراهنش قرمزه مثل رنگ آتیش که اون هم

نشون دهنده گرما و سرخی گل های نوروزیه. چون شب های زمستون بلنده صورتش رو سیاه می کنه که نمادی

باشه از سیاهی شب های بلند سرد زمستون. قدیمی ها می گفتن اون نماد بازگشت سیاوش به دنیاست. صورت

سیاهش نشونه توقف او در جهان تیره مردگان و لباس قرمزش علامت خون و زندگی مجده و شادیش شادی تولد دوباره اونهاست که با خودشون رویش و برکت می‌آورن»

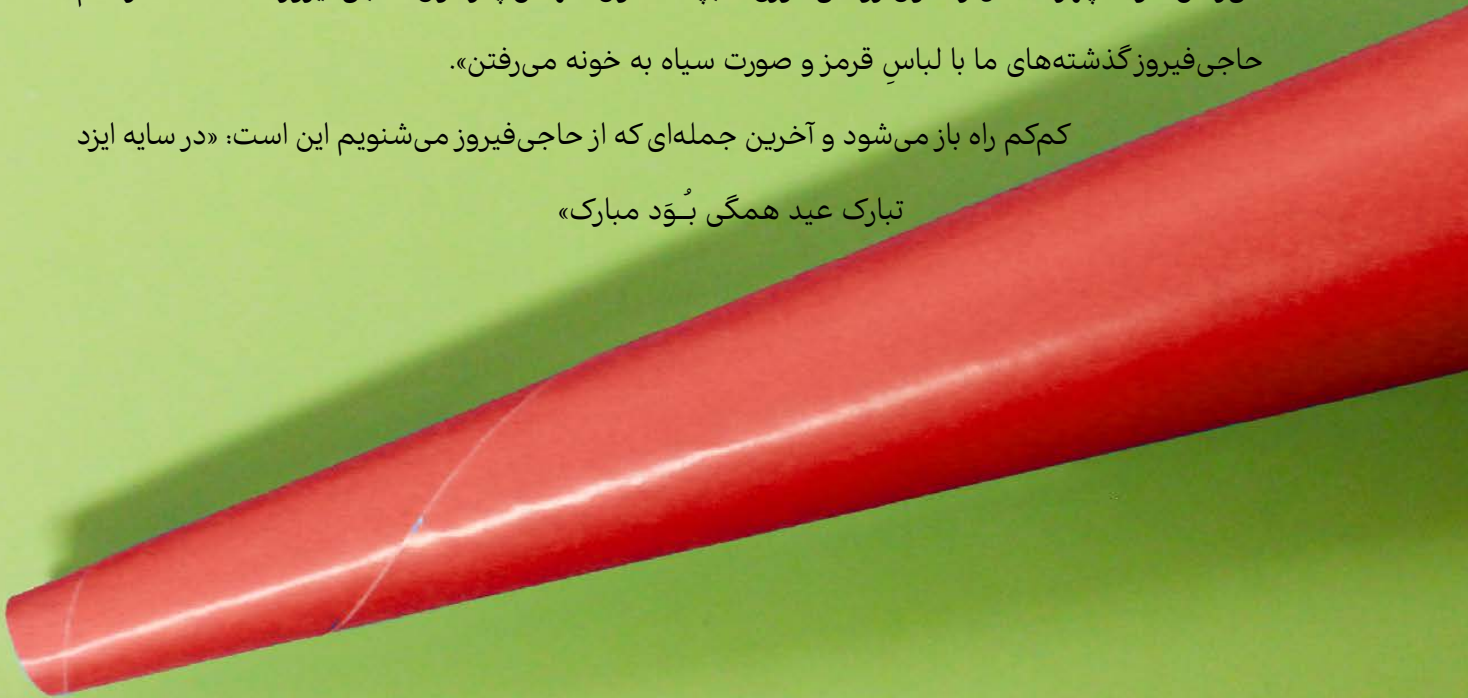
بشکن بشکنه بشکن! من نمی‌شکنم بشکن! اینجا بشکنم یارگله داره! اونجا بشکنم یارگله داره! این عاشق بیچاره چقدر حوصله داره.

دایره‌زنگی‌اش را برمی‌گرداند و از ما عیدی می‌خواهد. بهار به پایم می‌زند و می‌گوید: «بابا زود باش پول بده» پول را از من می‌گیرد و می‌اندازد تو دایره حاجی‌فیروز و من ادامه می‌دهم: «چیزی که ما الآن از حاجی‌فیروز می‌بینیم خیلی شبیه حاجی‌فیروزِ قدیم نیست» صدایم در صدای حاجی‌فیروز گم می‌شود. بهار می‌پرسد: «پس یعنی الآن حاجی‌فیروز تموم شده؟»

«نه دخترم حاجی‌فیروز تموم نشده، فقط شکلش تغییر کرده. اون تو دلِ تاریخه، تو کتاب‌ها، نویسنده‌ها درباره‌اش می‌نویسند و شعرهایش رو می‌خوانن، الآن حاجی‌فیروزها آدم‌های دوره‌گردی‌ان که وقتی شب می‌رسن خونه چهره ذغال زدشون رو می‌شورن تا بچه‌هاشون نفهمن پدرشون حاجی‌فیروز شده؛ اما فکرکنم حاجی‌فیروز گذشته‌های ما با لباس قرمز و صورت سیاه به خونه می‌رفتن.»

کم‌کم راه باز می‌شود و آخرین جمله‌ای که از حاجی‌فیروز می‌شنویم این است: «در سایه ایزد

تبارک عید همگی بُوَد مبارک»





نقل یازدهم؛ میر نوروزی

تو نقش یک را بازی می‌کنی. شاید تعجب کنی و بگویی چرا من؟ حق داری بپرسی، من هم می‌گویم چرا تو؟ برای کارگردان این یک ریسک است که فردی را انتخاب کند که اولین بازی‌اش است، آن هم برای چهل شب اجرا در سالن اصلی تئاتر شهر؛ اما دلیل انتخاب تو این بود که تو شبیه‌ترین آدم به این شخصیتی! نمی‌دانم چقدر درباره‌اش خوانده‌ای؟ اما این نقش را از قدیم به کسی می‌دادند که فردی عامی و بذله‌گو و راحت‌تر بگویم یک آدم معمولی بوده! من هم به عنوان یک کارگردان قرار نیست این نقش را به یک بازیگر حرفه‌ای بدهم که اراده کند می‌خندند یا اراده کند گریه می‌کند. همانطور که گفتم میرنوروزی یک آدم معمولی بوده که مردم انتخابش می‌کردند و حکمش را خودشان صادر می‌کردند. او پادشاه می‌شده و مردم باید دستوراتش را اجرا می‌کردند. حکم او تا روزی بوده که نخندد. بازیگر حرفه‌ای اراده کند نمی‌خندد؛ اما تو که اولین بار است روی صحنه می‌روی خود خودت هستی. سعی کن برای پادشاهیت نخندی، نه برای اینکه یک بازیگری! این برای من اهمیت دارد.

در یک حالت نیمه‌هشیارم که قرارداد را امضا می‌کنم، یک قرارداد محکم با کلی باید و نباید! باید خودم را ثابت می‌کردم. اول از همه به خودم. بعد به پدرم که همیشه با تئاتر مخالف بود؛ و زیرزمین مخوف و تاریک

خانه پدربزرگ شده بود محلی برای تمرین‌های من برای نمایش‌هایی که هیچ‌وقت روی صحنه نرفت. متهم شده بودم به یک آدم معمولی و این آدم معمولی فرصت پیدا کرده بود خودش را ثابت کند. در همین فکرم که کارگردان می‌گوید: «امیدوارم پاسخ اعتمادم را بدهی و اجرای خوبی داشته باشی».

عجیب است! همه چیز به نظر غیر معمولی می‌آید، انگار فقط جلسه امضای قرارداد نیست؛ جلسه اولین تمرین است. تمرین که نه! جلسه روخوانی با نویسنده است و نکاتی که باید بگوید. برگه‌اش را دستش می‌گیرد و می‌گوید: «فرمانروایان و حکام محلی روی سکویی ایستاده‌اند مردان و زنان به سمت میدان اصلی می‌آیند، پادشاه از تخت پادشاهی که در حال حرکت است پایین می‌آید و مردی از میان مردم حکم را می‌خواند». پسری با موهای مشکی براق که چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آید، انقدر آشنا که انگار از وسط یک فیلم رد شده و نقش کوتاهی داشته، او می‌گوید: «فرخ از میان شوخ‌ترین و بذله‌گوترین جوانان توسط خودتان به‌عنوان میرنوروزی انتخاب شده است. از این لحظه تا پنج روز او در شهر حکمرانی می‌کند و زمام امور را به دست می‌گیرد. همه اوامر او لازم‌الاجراست، باید از او تبعیت کنید. از آغاز تا انجام دوره حکومت سپنجی هرگونه خندیدن یا تبسم از میر نوروزی سر بزند حکم او سلب می‌شود و وظیفه همگان این است که در صورت مشاهده کمترین خنده یا تبسم از میر، وی را از مقامش خلع کنند. اعیان و اشراف لباس‌های عالی و جواهرنشان، تاج، کمربند و بازوبند شاهانه، اسب و چکمه و شمشیر و خنجر و اسلحه‌های گرانبهای خود را در اختیار فرخ می‌گذارند، مردم شهر هم هماهنگ می‌شوند تا دستوره‌های میر را که بسیاری از آن‌ها در جهت فراهم ساختن شادی و نشاط و سرگرمی عموم و خندانندشان صادر شده را اجرا کنند».

می‌رسیم به متن نقش فرخ که من باید بازی کنم. نویسنده شروع می‌کند به توضیح دادن: «فرخ در هنگام طلوع آفتاب به تخت می‌نشیند اولین چهارشنبه نوروز زمام امور را به دست می‌گیرد، وزیر اعظم از میان پیران نکته‌دان و شوخ‌طبع انتخاب می‌شود، وزیر دست راست امیر احکام منطقی صادر را می‌کند و وزیر دست چپ امیر فرمان‌های مسخره و عجیب می‌دهد. فرد دیگر میرزاست که سمت دبیری و وقایع‌نگاری را به عهده دارد و دلچک که لباسی از پوست حیوانات می‌پوشد و سخنان مسخره و طنزآمیز می‌گوید و اداهای خنده‌آور درمی‌آورد. میر نوروزی مردم شهر را جمع می‌کند و اولین دستور را صادر می‌کند».

کارگردان اشاره می‌کند، بخوان! با ابهت تمام شروع می‌کنم به خواندن: «همین امروز زندانیان بی‌گناه را آزاد کنید. دستور بعد اینکه خانواده‌هایی را که باهم اختلاف دارند، آشتی دهید و خانه‌هایتان را تمیز نگه دارید».

شاد باشید و شاد زندگی کنید. در این روزهای پادشاهی من همه افرادی که کدورتی در دلشان دارند، رفع کنند و دنیا را به گونه‌ای دیگر ببینند».

قرار بود در این نمایش یک دلچک باشد؛ اما برای من سنگ تمام می‌گذارند، وسط اجرایم جوک تعریف می‌کنند. چند نفر ادا درمی‌آورند. همه می‌خندند پسری کوچک با موهای روشن ادا درمی‌آورد. خلاصه هر کسی هر هنری دارد خرج می‌کند. قلبم تندتند می‌زند. دستهایم عرق کرده است؛ اما اصلاً نمی‌خندم و بسیار مسلط به پادشاهیم ادامه می‌دهم. آنقدر جدی گرفته‌ام که بلند می‌شوم و دقیقاً مثل یک پادشاه سینه‌ام را ستر می‌کنم و متن‌ها را می‌خوانم که کارگردان لبخندی از سر رضایت می‌زند و می‌گوید: «عالی بود» می‌خندم و می‌گویم: «پسر! باختی. تو دیگر میرنوروزی نیستی. حکمت تمام شد. چرا خندیدی؟» دارم توضیح می‌دهم که فکر کردم بازی تمام شده! که کارگردان می‌گوید: «میرنوروزی هم به همین راحتی حکمش تمام می‌شود! تو عالی بودی، من همین را می‌خواستم». فردا ساعت ۹ همه برای تمرین آفیش هستید دیر نکنیدها.

نقل دوازدهم؛ عید دیدنی

عیدی شوما مبارک

صد سال بهتر از این سال‌ها

زیری سایه مرتضی علی باشید

سالی نو مبارک

عجب اصفهان شلوغ شدس این عیدیه!

صداها در هم می‌رود، خیلی معلوم نیست چه کسی به چه کسی تبریک می‌گوید! همه فامیل خانه پدربزرگ جمع شده‌ایم و به دیدن آقاجون و عزیز آمده‌ایم تقریباً می‌شویم پنجاه نفر. دارم فکر می‌کنم باید در این سیزده روز این پنجاه نفر را دست‌کم پنج بار ببینم! قرآن جلوی رویم باز می‌شود؛ آقاجون است که قرآن را باز کرده و به هر کدام از نوه‌ها ۱۰ هزار تومانی نو می‌دهد. عیدی‌ام را برمی‌دارم و دستش را می‌بوسم دستش را کنار می‌کشد و می‌گوید: «د نکن بچه جون، الهی که عاقبتت ختمی بخیر پیشد» امیر که سرباز است عیدی بیشتری می‌گیرد و آقاجون می‌گوید: «پسری که سربازی میرد می‌باس دستش تو جیبی خودش باشد هزارتا آدم هم که دور تا دورش باشد بهتر است که از کسی قرض نستانند».

از پدربزرگ می‌پرسم شما هم قدیما عیدی می‌گرفتین؟ اون موقع‌ها هم این رسم بوده؟ می‌گوید: «آره جونم،

رسمی نوروزانه از قدیما تو کشوری ما رواج داشتس، اما اینجوری نبودس که مردم به

هم پول بدن. می‌گن جمشید روزی نوروز نیشکرا تو مملکتی ایران جُست

و دستور داد تا آبی نی را بیرون بیارن و ازش شکر بسازن. از اون موقع

مردم برا خاطری تبرک برا همدیگه تو نوروز شکر می‌فرستادن.

اینجور نبودس که مردم به هم پول بدن، اون زمونا پیشکش‌های

نوروزی جنس‌های محلی بودس. یکی تخم مرغ می‌بردس، اون

یکی ماست و نون تازه می‌دادس. الآن چند سالیه بانک‌ها پولی

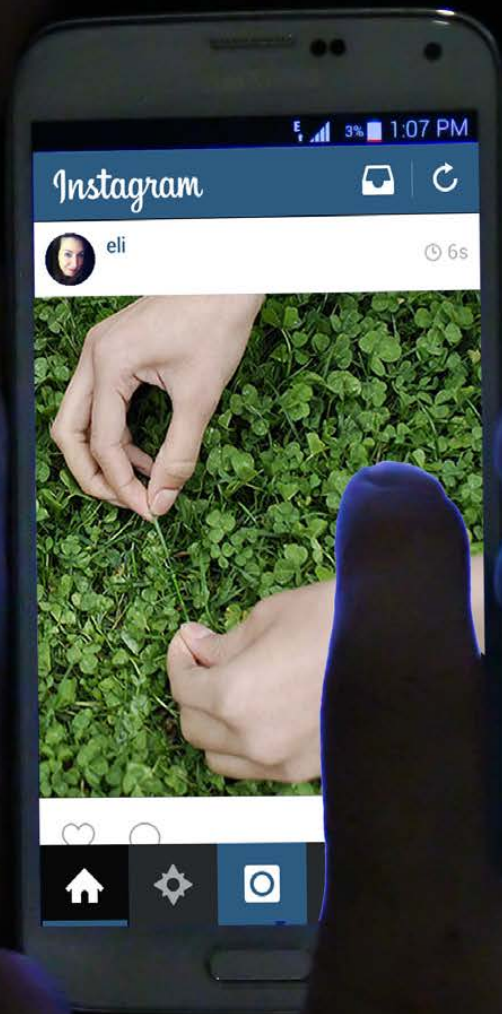
نو می‌دن و ملت بر اش صف می‌کشند».

شوهرخاله نگاهی به خان‌دایی می‌کند و می‌گوید: «چه خبر از بازار؟»



دایی می‌گوید: «خبری خاصی نیست. الحمدالله همه چی خوبس» پسرخاله‌ام که در همین لحظات اولیه بشقابش پر شده از پوستِ پسته می‌گوید: «آره خب! همه چی خوبس معلومس دیگه، همه بو نویی می‌دن. من موندم چرا باید برا عید حُکماً لباسی نو بستونیم انگار مردم بی‌لباسن، بذاریم بعدی عید خیلی هم بهترس دیگه مجبور نیستی هر لباس بُنجلی رو بخری». خان‌دایی که علاقه‌اش به مطالعه کتاب‌های تاریخی به پدربزرگ رفته می‌گوید: «خریدن لباسی نو برای عید از قدیم رسم بودس. می‌گن حاکمی خراسون دمی عید برای سپاهی خودش لباس باهاری و تابستونی می‌خریدس. حالا از این‌که بگذریم به بزرگی بودس هر سال شبی عید پنجاه دست لباسی دخترونه و پسرונה همراه کفش و جوراب برای یتیمان می‌خریده آبهشون می‌دادس. اصلاً خودش یه رسمی بودس، بزرگا برا کوچیکترا لباس می‌خریدن. خراسونی‌ها می‌گن کچل برا عیدش کلاه می‌خواد».

پسرخاله‌ام سریع می‌گوید: «این درستس. خب یکی ممکنس درآمدی کافی نداشته باشد، طرف سه تا بچه داره و هزار صنم که یاسمن توشون گُمس، حتماً باید خرید عید کنی این اصلاً درستس نیست» و پشت سر هم پسته می‌خورد. یک نفر از آن طرف می‌گوید: «حتماً نباید خرید کرد. می‌گن همین لباس‌هایی که دارید رو بشوید و تمیز بشوید، قصه‌اش اینه که لباسی نو و تمیز، روح آدم رو تازه می‌کنی، دل رو شاد می‌کنی حتماً که نباید لباسی عید، نو یا گرون باشد». پسرخاله می‌گوید: «پس خداروشکر الان دل همگی شادست و مشکلی هم نیس. راستی دایی جون چشمتون روشن! ماشینی نو خریدین انشالله جور بشد یه سفر بریم شمال» خان‌دایی که چایی‌اش را از سر راه برمی‌دارد که بچه‌ها هنگام دوییدن به آن نخورند می‌گوید: «ماشین استدم تو همین اصفهان به خویش و قوم سر بزمن. عیدی امسال برنامه سفر ندارم. دوست می‌دارم بمونم اصفهان، همین شهر خودمون کلی جای دیدنی دارد که هنوز ندیدیم! سابق بر این اینجوری نبودس انقدر سفر زیاد نبودس خانواده‌ها با همدیگه رفت‌واومد می‌کردند، چندسالس که ماشین زیاد شدس سفرای نروزی هم باب شدس. چه بسا کدورت‌ها و رنجش‌های خانوادگی و خویش و قومی به مبارکی همین عید دیدنی‌ها برطرف می‌شدس و الانم می‌شد. حیفس این فرصت رو از دست بدی و وخیزی بری سفر» مادر در یک دستش گز و شیرینی در دست دیگرش تلفن است و به خاله زنگ می‌زند: «کوجاین پ؟ چرا اینقده دیر کردین، می‌گن آدمی که سال تحویل تو راه باشد کلی سال تو راهس» همه می‌خندند خانواده خاله هم از راه می‌رسند. ساعت یازده ظهر است قرار می‌گذاریم برویم خانه همسایه روبه‌روی که در سالی که گذشت پدرش را از دست داده نروزالش است در خانه نشسته‌اند که بقیه به خانه‌شان بیایند. پدربزرگ می‌گوید: «یه وخ به خونواده عزادار تسلیت نگویید فقط براشون آرزوی شادی کنید. آغاز سال جدیدست فالی بد نزنید».



نقل سیزدهم؛ سیزده بدر

جمعه شده. تنهایی اینجا به اوج خودش رسیده. خط سیزدهم را هم روی دیوار کنار تخت می‌کشم. ساعت ۷:۳۰ با صدای زنگ بلند می‌شویم. به چهره هرکسی نگاه می‌کنم سرحال نیست. حواسم به گوشه جورابم است که گوشه‌ام را برعکس داخلش گذاشته‌ام که اگر پیامی آمد یا زنگ خورد روشنیش دیده نشود. کافیست بفهمند با خودم گوشه آوردم، حتماً دخلم را می‌آورند. امضا کردیم با اثر انگشت و تعهد دادیم گوشه نیاوریم همین‌که انقدر سفت و سخت گرفته‌اند یعنی خیلی‌ها مرتکب این اشتباه شده‌اند. پدرم نظامی است، همیشه

می‌گوید: «هر جا قوانین سختگیرانه دیدی بدان ارتکاب آن جرم بالا بوده است. پس اگر بفهمند هم ممکن است شلوغش کنند؛ ولی اتفاقی نمی‌افتد. برای بچه‌های سال بعد قوانین را سخت‌تر می‌کنند» اما من باید حواسم را جمع کنم و گرنه پدر و مادرم حسابی شاکی می‌شوند، فقط این بخش ماجرا غم‌انگیز است.

ساعت ۸ صبح شده که دوباره مشاورمان می‌آید همان آقای قد بلند عینکی با ریش پروفیسوری باز حرف‌های تکراری می‌زند: «شاید برای شما هم جالب باشه که بدونید بیش از نود درصد بچه‌هایی که توی اردوی نروزی سال گذشته شرکت کردند این اردو رو برای دانش‌آموزهای کنکوری ضروری می‌دونستند. من مطمئنم شما به خاطر همه روزهای عید که کنار خانواده‌هاتون نبودید بعد از اعلام نتایج حسرت نمی‌خورید و...»

به آرش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «ببین خودشون هم می‌دونند دوازده روز به هر زحمت و برنامه‌ای ما رو مشغول کردند ما جیک نزدیم؛ ولی دیگه سیزده‌بدر فرق می‌کنه خدایی اگر اجازه می‌دانند امروز رو بریم پیش خانواده‌هامون که اتفاقی نمی‌افتاد» حرف‌هایش تمام می‌شود؛ ولی تأثیری نگذاشته است. همه بچه‌ها بی‌حوصله به نظر می‌رسند. به اتاق‌هایمان می‌رویم تا برگزاری آزمون سیزدهم.

به علی اعتماد دارم گوش‌ام را برمی‌دارم و اینترنت خطم را روشن می‌کنم. هنوز ساعت ۱۰ نشده همه پست‌های اینستاگرامی با موضوع سیزده‌بدر است. عکس‌های سلفی با آتش و عکس‌های دسته‌جمعی، یکی پست گذاشته «از الان، غروب سیزده فروردین داره آزارم می‌ده»، یکی دیگه نوشته «غروب سیزده‌بدر و غروب جمعه ۹۵، دانش‌آموزان حرص بخورند. فردا شنبه است» با خودم می‌گویم نمی‌دانند ما سیزده روز است که داریم حرص می‌خوریم. از اینستا خارج می‌شوم به سمت تلگرام می‌روم که صدای راه رفتن آقای مشاور می‌آید. سریع گوش‌ی را زیر پتو می‌برم چند لحظه صبر می‌کنم، رد می‌شود و به اتاق ما نمی‌آید.

وارد تلگرام می‌شوم؛ طناب‌بازی، وسطی، ذغال، جوجه، سبزه‌گرده زدن، عکس آجیل‌های عید که وقتی زوم می‌کنم فقط کشمش و تخمه‌ژاپنی‌اش مانده. بچه‌های گروه فامیلی سنگ تمام گذاشته‌اند. حامد عکس مادرم را فرستاده که در حال پختن آتش رشته است. نفس عمیق می‌کشم؛ بویش تا اینجا می‌آید عکس‌های تلگرام بیشتر اذیتم می‌کند همه در طبیعت هستند. ما اینجا دنبال رتبه برتری هستیم که نمی‌دانیم نصیبمان می‌شود یا نه! آزمون سیزدهم برگزار می‌شود؛ من افت کرده‌ام، دیروز ۸۷ درصد و امروز ۷۰ درصد! خدا به خیر کند فردا که مادر برای پیگیری این سیزده روز بیاید حتماً مشاور از سیر صعودی من در دوازده روز و افش ناکهانی من در روز سیزدهم می‌گوید. این هم مهم نیست. پدر و مادرم آدم‌های باشعوری هستند و متوجه می‌شوند من

از بچگی عاشق سیزده‌بدر بودم.

بچه‌ها هرکدام گوشه‌ای از حیات و داخل اتاق‌ها نشستند که از میکروفن صدای تست می‌آید سه. دو. یک هیچ‌وقت نفهمیدم اگر بگویند یک. دو. سه کجای تست صدا به مشکل می‌خورد! آقای ناظم از بچه‌ها دعوت می‌کند به سالن همایش مدرسه بروند. معلم تاریخ بچه‌های انسانی پشت تریبون ایستاده. تعجب می‌کنم. بچه‌های ریاضی و تجربی را چه به تاریخ! سلام می‌کند: «شاید شما هم چندبار این حرف رو شنیده باشید که دوران نوروژ خیلی طولانی و مهمه، یه جورایی شبیه شب کنکوره. من می‌دونم الآن دل شما پیش خانواده‌هاتونه؛ اما چاره چیه؟ شما برای یک لذت بزرگ‌تر اینجا هستید و انشالله تیرماه با یه نتیجه عالی خستگی این روزها از تنتون درمیره. امروز من اطلاعاتی تاریخی به شما می‌دهم که اگر قرار بود تا ۵۰ سالگی تون هم سیزده بدر می‌رفتید ممکن بود دنبال این پیشینه تاریخی نمی‌رفتید».

راه می‌رود و حرف می‌زند همین کار کوچک توجه بچه‌ها را جلب می‌کند. ادامه می‌دهد: «در روایت‌های ایرانی، کیومرث اولین انسان روی زمین یا نمادی از انسانه، کیومرث رو اهورامزدا آفرید و اون سی سال درکوه‌ها به‌تنهایی زندگی کرد از اون به عنوان پادشاه گل‌ها یاد می‌کنند. کیومرث وقتِ مردن روی پهلوی چپ خودش بر زمین افتاد و در واپسین دم حیات، نطفه زنده و بالنده‌اش که سرخ‌رنگ بود بر زمین ریخت. پس از چهل سال از آن نطفه، گیاه ریواس مانند دو شاخه مشی و مشیانه به وجود اومد که در آغاز چنان به هم پیچیده و درهم‌تنیده بودند که بازوانشان از پشت به شانه‌هایشان آویخته بود و پیکرهایشان به هم چسبیده بود. پس از پنجاه سال با هم ازدواج می‌کنند و ثمره آن تولید یک جفت نر و ماده شد که از آنها هفت پسر و هفت دختر متولد شد و این‌گونه نسل بشر ادامه پیدا کرد. هرمزد به مشی و مشیانه گفت: پدر و مادر جهانیان! شما را با برترین عقل سلیم آفریدم جریان کارها را با عقل سلیم انجام دهید، اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک داشته باشید. مشی و مشیانه نخستین جفت بشر در فرهنگ اساطیری ایران باستان هستند که روز سیزده فروردین زندگی خودشان رو آغاز کردند؛ برای همین در سیزده نوروژ مردم به یاد آن روزگار به طبیعت می‌روند و به یاد مشی و مشیانه سبزه‌گره می‌زنند. سیزده‌بدر را باورهای تشکیلی می‌دهد که به نوعی با تقدیر و سرنوشت در پیوندند. فال‌گوش ایستادن، فال‌گیری، گره‌زدن سبزه، بخت‌گشایی همه به نوعی پیشگویی کردن، جستجو و گمانه‌زنی برای آینده هستند».

بعد از تمام شدن همایش نوروژی به حیاط رفتم. در باغچه کوچک حیاط مدرسه سبزه‌ای برای گرده‌زدن

نمانده بود. مورد داشتیم سبزه‌ای چهار بار گره خورده بود. شب، تلگرام را نگاه می‌کنم مادرم یک ویدئو فرستاده: «سلام پسرم امروز جات خیلی پیش ما خالیه؛ ولی قول می‌دم تابستون، بعد از اومدنِ نتایج کنکور یه سفر خوب با هم می‌ریم و خستگی حسابی دره می‌شه، مامان جان ببین! این سبزه‌ها رو برای خوشبختی و موفقیت تو گره زدم. امیدوارم همیشه مایه سربلندی ما باشی. می‌دیدم آنلاینی، عزیزم فقط مراقب باش نفهمن گوشه‌ی همراهته»

باشماہ تیم